

بوی خیس کاج

ندا گفت: «چه کلاغ گنده‌ای مامان.»
و با انگشت‌هایش کلاغ را نشان داد.
زن گفت: «کلاغ دزده. دفعه دیگه با تیر و کمون
می‌زنمش.»

زن لرزید. به پنجره نزدیک شد. لای پنجره را باز کرد.
درخت‌های کاج یک‌قد و اندازه روبرویش صف
کشیده بودند. مرد جوانی از خیابان گذشت. راهش
را کج کرد و رفت میان انبوه درخت‌ها.
چند کلاغ نشسته بودند روی شیروانی خانه روبرو.
صدای بچه‌ها از پشت بام بلند بود. کلاغی از بالای
سرش پرید و لای کاج‌ها گم شد. زن سرش را بلند
کرد.

«بچه‌ها پائین پایین.»



گیتی رجب زاده

۱

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

از خانه بیرون آمد. به بالا نگاه کرد. بچه‌ها برایش
دست تکان دادند. باران دوباره شروع شده بود. با
دست به بچه‌ها اشاره کرد که بروند پایین.
کلاغی از بالای سرش پرید و توی کاج‌ها گم شد.
راهش را کج کرد و رفت لای درخت‌ها. از کنار
نیمکت‌های چوبی گذشت. از جدول سیمانی رد
شد و رسید به همان کاج. پای آن نشست دستش
را کشید روی خاک خیس.
مرد نشسته بود کنار او.
«تو سربازی می‌دونی جریمه چیه؟ کلاغ پر دور
پادگان... خیلی سخته.»
«کلاغ پر؟»

ندا گفت: «مامان می‌خوایم کالاعها را بزنیم؟»
نیما آمد نزدیک نرده‌ها و به پایین خم شد.
«مامان تو از کالاعها خوشت می‌یاد؟»
زن دستش را سایه بان چشم‌هایش کرد.
دولا نشو می‌افتی. خواهرتو وردار بیا پایین.»
ندا گفت: «تورو خدا مامان. کلاغه رو نمی‌زنیم. من
نمی‌خوام بیام پایین»
نیما گفت: «گنجشگ‌ها رو نشونه می‌گیریم.»
زن گفت: «پایین پایین. می‌خوام برم بیرون.»
ندا گفت: «خوب برو. ما این جا می‌شینیم.»
نیما گفت: «مامان من مواظبشم. برو نگران
نباش.»

۲

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

«نه دیوونه. دوری از تو.»

زن دست کشیده بود روی پیراهن سربازی مرد. سرش را تکیه داده بود به شانه‌اش.

مرد از جایش بلند شده بود.

«پاشو. می بینمون. هنوز این درخت‌ها خیلی کوچیکن.»

از میان آن‌ها بیرون آمده بود. مرد پشت سرش بود.

بوی درختهای باران خورده هوا را پر کرده بود. بوی

خیس کاج. کلاغی صدا زد و کلاغ دیگر از دور به او

جواب داد.

«کی بر می‌گردد؟»

«خیلی زود. به روز می‌بینی به کلاغ اومد و خبر

آورد. اون وقت این کاج‌ها بزرگ شدن اونقدر که

دیگه از سرمون هم گذشتن»

«شوخی می‌کنی؟»

«جنگ شوخی نیست. چی دوست داری بگم؟»

«بگو زود برمی‌گردم.»

سرش را بالا گرفت. آسمان تیره و خاکستری بود.

دانه‌های باران از میان برگ‌های سوزنی کاج به

صورتش زد. از جا بلند شد. از لای سایه تاریک

کاج‌ها بیرون آمد. چراغ‌های دو طرف خیابان روشن

بود. صدای بوق ماشین‌ها پیچید توی سرش تابلوی

نئون مغازه از دور پیدا بود.

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۳

رفت به طرف مغازه و بستنی خرید از مغازه بیرون آمد.

خانه را دور زد. دیوارهای بیرونی پر بود از برگ‌های عشقه. برگ‌ها سپاهی می زدند. باران بند آمده بود.

کلید را بیرون آورد و در را باز کرد. بچه‌ها به طرفش دویدند. ندا دست کرد توی نایلون و بستین را برداش.

«مامانی ما کلاغها رو ندیم. مامان هیچ نترسوندیمشون. مامانی از پشت بوم همین جوری نگات می‌کردیم.»

نیما گفت: «لای درخت‌ها پیدا نبود. رفتم رو

خریشته می‌خواستم ببینم کجا می‌ری؟»

زن استکانی چای ریخت و رفت پشت پنجره کلاغی

آمد و سر کاجی، روبروی او نشست و قار زد. زن

به کاج‌ها نگاه کرد که مثل فوج سربازهایی ایستاده

بودند. لب‌هایش لرزید.

نگاهش خیره شد. پشت کاجها تاریک بود.

۴

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]